

«رورتي» و عبور از دوگانه فلسفه تحلیلي - قاره‌ای



امروز فلسفه تحلیلي براي رسیدن به تصویری از خود (Self- image) دیگر نمی‌تواند به روش موضوع یا مسائل خاصی اتکا داشته باشد بلکه باید فلسفه تحلیلي را يك سبك (Style) دانست و آن را رشته‌ای شمرد در کنار دیگر رشته‌های دپارتمان‌های علوم انسانی و هنر که دعوی دقت و مرتبت علمي در آنها دیده نمی‌شود.

امروز فلسفه تحلیلي براي رسیدن به تصویری از خود (Self- image) دیگر نمی‌تواند به روش موضوع یا مسائل خاصی اتکا داشته باشد بلکه باید فلسفه تحلیلي را يك سبك (Style) دانست و آن را رشته‌ای شمرد در کنار دیگر رشته‌های دپارتمان‌های علوم انسانی و هنر که دعوی دقت و مرتبت علمي در آنها دیده نمی‌شود. ریچارد رورتي در مقاله ℗171 فلسفه در آمریکای امروز» که در کتاب ℗171 پیامدهای پراگماتیسم»* منتشر شده، بحث خود را با اشاره به نوع فلسفه شناسی پوزیتیویستیک (نمونه موردی هانس رایشنباخ و کتاب ℗171 فلسفه علمي او) آغاز می‌کند. رایشنباخ با مفروض گرفتن تمایز اساسی فلسفه از تاریخ فلسفه، به تحلیل تاریخ فلسفه بر اساس نوع مطلوب فلسفه‌ورزی‌ای که می‌اندیشد، می‌پردازد. فلسفه مطلوب از نظر رایشنباخ فلسفه‌ای است که دغدغه اصلی و مسائل محوری آن، حل مسائل ناشی از نتایج و عمل علوم طبیعی (Natural science) است.

وي با تقسیم تاریخ فلسفه به دو دوره پیش‌پوزیتیویستی و ما بعد آن، عمده‌ترین وجه تمایز این دو دوره را به‌کارگیری ابزارهای دقیق منطقي (Logical means) در دوره دوم و توسل به حدس و گمان و خرافه در دوره اول می‌داند. جان کلام رایشنباخ آن است که فلسفه از نظریه‌پردازی (Speculation) به علم (Science) منتقل شده و سیر تکاملی داشته است.

رورتي در این باره می‌گوید: اگرچه نقدهای جدی کوآین، سلرز و کوهن و دیگران در باب این نوع تمایزها (تمایز فلسفه و تاریخ فلسفه) و مفاهیمی چون ابزار منطقي، تحلیل منطقي، دقت منطقي و... این نوع نگاه پوزیتیویستیک به فلسفه و تاریخ فلسفه را متزلزل کرده، لیکن باید پذیرفت که گوهر تلقی فلسفه تحلیلي از فلسفه، همان است که فلسفه را حرکت از نظریه‌پردازی به علم می‌داند و کار فلسفه را پرداختن به مجموعه‌ای مشخص از مسائل مهم که با ابزارهای دقیق منطقي بدان می‌پردازد می‌شمرد.

این نوع مطلوب فلسفه‌ورزی (از نظر رایشنباخ) اوج خود را در کانت می‌یابد، چرا که فلسفه او، فلسفه علمي است و هگل و سنت ایده‌آلیسم آلمان را انحراف از کانت (که نوع مطلوب فلسفه‌ورزی است) می‌پندارد. رایشنباخ، این تلقی که هگل را پیرو صدیق کانت بدانیم، نوعی بدفهمی می‌داند. وي نظام هگل را حتي قابل قیاس با نظام‌های افلاطون و ارسطو نمی‌داند، چرا که در نظام‌های یونانی، فلسفه متناسب با علم زمانه خودشان، تجلی پیدا کرده بود. در يك کلام نوع مطلوب فلسفه‌ورزی که در کانت اوج می‌گیرد ℗171 تبیینی علمي از خود علم است».

رورتي در ادامه مقاله سنت ایده‌آلیسم آلمان، پدیدارشناسی هوسرل، فلسفه حیات برگسون و پراگماتیست‌هایی چون دیویی در کتاب ℗171 تجربه و طبیعت» و جیمز در کتاب ℗171 تجربه‌گرایی رادیکال» را در این نکته هم‌داستان می‌بیند که همگی می‌کوشند تا پاسخ‌های غیرعلمي به پرسش به لحاظ معرفت‌شناختی صورت‌بندی شده، رابطه ابژه و سوژه را با تمثیل‌ها و تصمیم‌های شتاب‌زده ارائه دهند و در طلب معرفتی فوق علمي برآیند. (Super Scientific Knowledge)

فلسفه تحلیلي در اوایل دهه 50، فلسفه غالب دپارتمان‌های امریکا می‌شود. حضور کارنپ، همپل، رایشنباخ و تارسکی تا اوایل دهه 60، به این وضع مدد می‌رساند. در این دوره سطره با تعلیم منطق و زبان است. تصویر رایشنباخی از فلسفه، بر اذهان حاکم است. دوره‌ای که دوره تحقیر تاریخ فلسفه است و متعاطیان فلسفه خود را بر قله و سرآغاز عصر بزرگ تحلیل می‌دانند. باور عمومی آن است که تعداد محدودی از تمایزها و مسائلی مشخصاً فلسفه وجود دارد که هر فیلسوف تحلیلي آنها را مسائل و تمایزهای مهم می‌داند.

مسائلی نظیر مرز میان علم و غیرعلم، تحلیل emotive یا Cognitive یا مسئله کوآینی ماهیت تحلیلیت و... اینها و نظیر اینها مسائلی اجماعی تلقی می‌شوند. نکته جالب اینجاست که نه فقط مسائل اجماعی بلکه راه حل‌های اجماعی هم وجود دارد. فی‌المثل بحث راسل در باب توصیفات خاص یا بحث فرگه در باب معنا و مدلول و... از نظر رورتي اما، امروز داستان، داستان دیگری است. در حوزه‌های اصلی فلسفه تحلیل به معرفت‌شناسی، فلسفه زبان و متافیزیک، ما با تنوع مسائل سروکار داریم. مسائل جدی برای اساتید دپارتمان فلسفه تحلیل (UCLA) با شیکاگو و کورنل و هاروارد متفاوت است. استعاره مناسب برای توصیف چنین وضعی، جنگلی از برنامه‌های پژوهشی رقابتی است.

15 سال پس از رایشنباخ، فلسفه آکسفورد سقوط می‌کند. دیگر اجماعی بر سر متد (روش) و مسائل فلسفی در امریکای امروز حتی در دپارتمان‌های تحلیلي نیست. رایشنباخ می‌گفت؛ آنچه فلسفه را فلسفه می‌کند، فهرستی از مسائل مشخص است که به طبیعت (Nature) و امکان معرفت علمي و ربط آن به مابقی فرهنگ می‌پردازد. این يك باور اساسی فلاسفه تحلیلي است که برخی

مسائل، به نحو متمایزی « مسائل فلسفی‌اند». سؤال رورتی این است که اگر بخواهیم نوع فلسفه‌شناسی که رایشنباخ ارائه می‌دهد را ملاک قرار دهیم، با آثار و اندیشه‌های کسانی چون مارکس، کی‌یرکگارد، فرگه و کثیری از متفکران قرن 19 چه کنیم؟ از نظر رورتی امروز فلاسفه تحلیلی از ارائه ملاکی برای تشخیص « مسائل فلسفی» عاجزند و آن تصویر واضح دیگر گم شده است.

امروز فلسفه تحلیلی برای رسیدن به تصویری از خود (Self-image) دیگر نمی‌تواند به روش موضوع یا مسائل خاصی اتکا داشته باشد بلکه باید فلسفه تحلیلی را یک سبک (Style) دانست و آنرا رشته‌ای شمرد در کنار دیگر رشته‌های دیپارتمان‌های علوم انسانی و هنر که دعوی دقت و مرتبت علمی در آنها دیده نمی‌شود. اینکه امروز در دیپارتمان‌های علوم انسانی کتب تاریخ‌نگاری آنال و ساختارشکنی دریدا و معناشناسی جهان‌های ممکن رواج دارد صرفاً بدین معناست که فرناندو برودل، ژاک دریدا و ریچارد مونتینی آثار قابل توجهی دارند و تعدادی مخاطب که حول این محور گرد آمده‌اند و عالمان علوم انسانی، مرز خودشان را از علوم طبیعی نه با مسائل و روش خاص، بلکه با مباحث و تحقیقات جاری مشخص می‌کنند (نگاه گادامری – کوهنی)

رورتی در ادامه مقاله می‌گوید: امروز معنای « سیر فلسفه از نظریه‌پردازی به علم» عوض شده است، حتی معنای علم عوض شده و علم خصلت استدلالی یافته است. دیگر نزاع بر سر نو و کهنه و ناقص و بالغ و پیش علمی و علمی نیست. بلکه امروز می‌توان از تقابل دو سبک در تفکر سخن گفت؛ سبک علمی و سبک ادبی. در یک سبک تعریف، تبیین و استدلالی بودن ملاک است و در سبک دیگر؛ کنایه و تمثیل، روایت و بازی زبانی ولی این مؤلفه‌ها به هیچ وجه مؤلفه‌های ذاتی (essential) نیستند.

از نظر رورتی فلسفه، یک ذات تاریخی (Historical essence) یا نوع طبیعی (Natural Kind) ندارد. از نظر رورتی، نگاه حاکم در فلسفه تحلیلی به فلسفه- که آنرا تافته جداافتاده‌ای از کل مجموعه فرهنگ می‌داند و بدان منزلتی ویژه (تعبیر رورتی این است Higer Stand Point) می‌بخشد- میراث بر جای مانده پوزیتویسم در فلسفه تحلیلی است – در این نگاه، فلسفه، خود را برخوردار از مفاهیم، مهارت‌ها و مقولاتی می‌داند که بدان این امکان و بلکه حق را می‌دهد که از موضعی «متعالی»، در باب دیگر ساحات فرهنگ به تحلیل و نقد بنشیند.

رورتی با اشاره به این سنت برجای مانده پوزیتویستیک، به این نکته مهم می‌پردازد که امروز با توضیحاتی که خواهیم آورد، اتفاق مهمی افتاده و آن اینکه « این تافته جداافتاده (فلسفه)»، خود جزو فرش معرفت بشری شده است. ما به یاری و مدد بصیرت‌های عمیق گادامر و به ویژه ویتگنشتاین، به این دریافت رسیده‌ایم که زبان، ساخته می‌شود و نه اینکه کشف شود. زبان، دال بر چیزی چون کلی طبیعی و ذات تاریخی و... نیست بلکه ما گزارشگر کاربردهای زبانی هستیم. کار فیلسوف در این نگاه، عاقبت شبیه کار می‌شود که ادیبان و مورخان انجام می‌دهند. فلاسفه، چگونه اصطلاحات را به کار گرفته‌اند. ساختن یک استدلال در سبک علمی و روایت یک داستان در سبک ادبی، کشف حقایق پیشینی که به انتظار کشف ما نشسته باشند نیست. این درس بزرگ ویتگنشتاین متأخر بود که کاربردها و استعمالات زبان، کاشف از حقایق نیستند.

رورتی، فلسفه تحلیلی و فلسفه قاره‌ای را دو پاسخ به یک سؤال واحد می‌داند: فلسفه در روزگار علم مدرن، چه می‌تواند باشد؟ این دو سنت عمده فلسفی غرب، دو پاسخ کاملاً متفاوت به این سؤال داده‌اند. پاسخ سنت تحلیلی که ریشه در آن میراث پوزیتویستی دارد، همان « تبیین علمی از علم» است، چیزی که رایشنباخ آنرا « فلسفه علمی» می‌خواند و سنت قاره‌ای فلسفه که به دنبال « معرفتی فوق‌علمی» می‌گردد. رورتی هوشمندانه به این نکته اشاره می‌کند که وقتی بخواهیم با فلسفه شناسی مرسوم و متداول در یک سنت، در باب سنت دیگر داور می‌کنیم دچار دعوای و نزاع‌ها و لفاظی‌های تخریبی متقابل می‌شویم، چنانکه این سؤال که « آیا فلسفه قاره‌ای واقعاً فلسفه است؟» از سوی فلاسفه تحلیلی با یک « نه» بزرگ پاسخ داده می‌شود.

از نظر تحلیلی‌ها « حتی یک استدلال هم در یک کامیون هیدرگ یا فوکو» یافتنی نیست! این بدان جهت است که فلاسفه تحلیلی، فلسفه را برخوردار از مهارت‌های استدلالی می‌دانند. قاره‌ای‌ها هم فلاسفه تحلیلی را « فیلسوف» نمی‌دانند و آنان را مشغول مسائل سطحی می‌شمردند. این تقابل‌ها و نزاع‌ها از کجا برخاسته است؟ پاسخ رورتی آن است که از این سؤال و طرح نادرست آنکه « واقعاً فلسفه چیست؟»

رورتی می‌گوید باید تمایز فلسفه تحلیلی و قاره‌ای را بیشتر یک تمایز ناشی از سیاست‌های دانشگاهی (Academic Policy) دید و آنرا نوعی تمایز تعلیمی (در مقام تعلیم) و... دانست نه تمایزی دال بر نوعی ذات تاریخی و یا « ماهیت» به معنای سنتی مابعدالطبیعی: « فلسفه» نامی برای یک « نوع طبیعی» نیست بلکه صرفاً نامی برای یکی از قفسه‌ها (طبقه‌ها) بی است که فرهنگ انسانی برای مقاصد اجرایی و کتاب‌شناختی قرار داده است.

1) ایده تحلیل منطقی به طور یک‌جا و طنزآمیزی در ویتگنشتاین (1 و 2)، اوج و حضيض خود را تجربه می‌کند، ضربه‌های کاری فلسفه زبان عادی ویتگنشتاین و نقدهای کوآین – کوهن، سلرز و دیگران، ایده « واژگان علمی» رایشنباخ را بمباران تئوریک می‌کنند.

2) فلسفه تحلیلی، به پرونده‌های موضوعی (Case Book) تقلیل می‌یابد. شبیه کاری که در دیپارتمان‌های حقوق می‌شود. خواندن مقاله‌های مد روز و نوشتن نقد بر آن، برنامه پژوهشی فلاسفه تحلیلی با مسائل و موضوعات مختلف می‌شود. فلاسفه تحلیلی، تصویر خود را (Self image) نه به عنوان «پاسخ دهندگان به مسائل برجسته» بلکه از «سبک» استدلالی گرفتند. شبیه وکلا شدند تا دانشمندان (Scientist)، چیزی که آرمان اولیه فلسفه تحلیلی بود. (اینکه مدل فلسفه مدل علم باشد آرمان اولیه فلسفه تحلیلی است).

3) شکاف میان فلسفه تحلیلی قاره‌ای با حذف تدریس هگل، نیچه و هیدگر از دیپارتمان‌های فلسفه تحلیلی عمیق‌تر می‌شود و تدریس این فلاسفه به دیپارتمان‌های تاریخ، سیاست و ادبیات تطبیقی احاله می‌شود.

4) نتیجه اینکه فلسفه، در برزخ میان علوم طبیعی (آرمان فلسفه علمی) و علوم اجتماعی (که مملو از نسبی‌گرایی) است معلق می‌ماند؛ «مذبدبین بین ذالک». این تمایز و شکاف و تعمیق آن، برخاسته از سیاست‌های دانشگاهی «Academic Politics» است و مسائل برخاسته از سیاست آکادمیک را نباید با تحلیل‌های ذات‌انگاره و ... خلط کرد.

رورتی به این «سیاست آکادمیک» اکتفا نمی‌کند و در پس این تقابل و شکاف تحلیلی کانتینتال یک تقابل جدی تاریخی، میان «ایمان سکولار به علم» (که معادل عشق مسیحی به خداوند است) و «نفرت و بی‌زاری افراطی از علم» (که معادل ترس از خدا در سنت مسیحی است) دیده می‌شود. تقابل مؤمنان به علم چونان هاکسلی کلیفورد و رایشنباخ و منکران علم چونان هیدگر، فوکو و ... و به ویژه نیچه که علم را تطویل‌الاهیات می‌دانست و دین و علم، هر دو را دو شکل و جلوه بزرگ‌ترین دروغ (Longest lie) می‌شمرد- جلوه‌ای دیگر از این تعارض است. اما در روزگار ما، شکاف تحلیلی- قاره‌ای عمیق‌تر شده و به شکاف دو نوع فرهنگ انجامیده است.

رورتی با اشاره به «اسنو» و تقابلی که وی میان دو فرهنگ علمی و ادبی می‌دید(1)، این نکته را بسط می‌دهد. این شکاف، جدی‌ترین چهره خود را در تقابل نقادی‌های تحلیلی‌ها بر سنت قاره‌ای که از «غیبت عقل‌گرایی» گلایه می‌کنند و سنت قاره‌ای را مبتلابه (irrationalism) مریض‌گونه می‌بینند و نقادی قاره‌ای‌ها که از «غیبت معنا» (meaning lack) در مکتوبات و آثار تحلیلی‌ها سخن می‌گویند، نشان می‌دهد.

رورتی، ریشه جدی این تقابل را نزاع بر سر اقبال و ادبار نسبت به «روش علمی scientific method» می‌داند که در یک نگاه (تحلیلی) این روش علمی، راهی به رهایی بشر و در نگاه دیگر (قاره‌ای) روش علمی، چونان نقابی که در پس آن ظلم و یأس روزگار نیهیلیستی پنهان شده است تلقی می‌شود.**

*این نوشته ترجمه و توضیح آزاد از مقاله Philosophy in America Today در کتاب زیر است: Richard Rorty, Consequences of Pragmatism (Essays: 1972-1980) Minneapolis: University of Minnesota Press, 1982, pp211-232. عنوان مقاله «فلسفه در آمریکای امروز» در کتاب پیامدهای پراگماتیسم، نوشته ریچارد رورتی.

**نویسنده: دکتر مالک شجاعی‌جشوقانی